



حاضر جواب

یک باره دست اندازی غافلگیرمان کرد و ماشین به شدت بالا و پایین شد.

مسافر دوباره به صدا درآمد و گفت: «بله دیگه، این همه مالیات می گیرن، اما هیچی به هیچی. خیابونا این همه دست انداز داره!»

پسرک که کلاهش را برداشته بود و در حال مرتب کردن موهایش بود گفت: «آره، مایکی از فامیلامون خارجه. می گه اونا با مالیات مردم روی ماشینانرم انداز نصب می کنن...» و خودش به حرف خودش خندید. من و راننده تاکسی هم از خنده پسر به خنده افتادیم.

مسافر گفت: «حالا بخندید، اما اصلاً به خاطر همیناست که مردم از دین هم زده شدن. نگاه کن به جووونا...» پسرک با قیافه ای بامزه شانه ای بالا انداخت و با خنده بریده بریده گفت: «ای بابا!... خاطرات فامیلاتون تموم شد گیر دادید به ما جووونا!... خب چرا باید از فامیلا و دوست و رفقای شما بدی ببینیم، اون وقت از دین بدمون بیاد آخه؟!»

مسافر که انتظار این برخورد را نداشت، حرف پسرک به مذاقش خوش نیامد. خواست پیاده شود که پسرک همان طور که دوباره سر در گوشی داشت گفت: «می شه فامیلاتون رو از دولت جمع کنید، بلکه همه چی روبه راه بشه؟»

باران که باریدن گرفت، معلوم بود تا برسم به دفتر مجله خیس آب می شوم. دست بلند کردم برای تاکسی. روی صندلی عقب نشستم؛ در کنار پسر ۱۷ یا ۱۸ ساله ای که سرش با گوشی گرم بود. حواسم رفت پی گفت وگویی راننده و مسافری که کنار راننده نشسته بود.

داشت از تعطیلی های مدرسه ها و قطعی برق و گاز می گفت و داد و بیداد می کرد: «شما خبر ندارید! یکی از اقوام بنده تو وزارت نفت کار می کنه. خیلی بخور بخور می کنن. به خاطر همین سوخت نداریم.»

پسرک همان طور که با گوشی بازی می کرد، تک خنده ای زد و گفت: «شما همه تون نفت خوارید یا فقط اون فامیلتون نفت های مارو می خوره؟!»

مسافر چشم غره ای به پسرک رفت و دوباره گفت: «یکی از رفقا مونم که تو اداره برق کار می کنه، می گه اینجا کلی رشوه می دن و می گیرن، شماها خبر ندارید. به خاطر همین به برق رو قطع می کنن.»

دوباره پسرک با نیش باز بلند گفت: «رفقاتون برقارو قطع می کنن تاریک بشه که رشوه بگیرن، یا وقتی رشوه می گیرن برقارو قطع می کنن که شاعرانه بشه؟»

مسافر که حسابی از حرف های پسرک ناخوش احوال به نظر می رسید، خواست جورا عوض کند، زیر لب گفت: «بچه هم بچه های قدیم!»

الهام مقیسه